

متن سخنرانی محمود خلیلی در مراسمی که در روز شنبه ۶ سپتامبر ۲۰۰۳ به دعوت شورای دمکرات و مترقی شهر ماینز، کانون زندانیان سیاسی در تبعید (واحد آلمان) و آستای دانشگاه ماینز به مناسبت سالگرد قتل عام زندانیان سیاسی در ایران برگزار شد.

## دادگاه دوم !!!

بجای مانده غریبم  
خاک تفته خاوران  
در سینه‌ات چه راز داری  
کدام الماس (۱) درشت عشق را  
چنین غریبانه در آغوش فشرده‌ای  
ولی (۲) با پرچم سرخ آزادی (۳) که نمی‌دانم  
در کجای سینه سوخته‌ات  
در خاک نشسته است  
غریبانه می‌گریم  
و گرانی این بار را  
با سینه پر دردم فریاد می‌زنم  
و هر شب کیوان (۴) را بر آسمان نظاره می‌کنم  
با بهترین کیش (۵) انسانی  
هنگامی که بیژن (۶) حنجره‌اش را  
با جهان (۷) پیوند می‌زند تا فردا را  
فریاد کند در تابستان ستارگان خاوران

۱) سیامک الماسی (۲) مجید ولی (۳) همایون آزادی (۴) کیوان مصطفوی (۵) محمد علی بهکیش

۶) ماشالله محمد حسینی معرف به بیژن (۷) جهانبخش سرخوش

امروز ما در اینجا گرد آمده‌ایم تا گرامی داریم یاد و نام جانفشانان تابستان ۱۳۶۷ و یاد و نام جانفشانان تمامی سالهای رژیم مرگ و نفرت جمهوری اسلامی را، از کورده‌های برازجان و شیراز تا کرمانشاه و اهواز، از سیستان و زاهدان تا کوههای کردستان از مشهد و تبریز تا زابل و نیریز از کویر تفته لوت تا جنگل سبز گیلان و سرتاسر پیکر زخمی ایران تا تهران و از تابستان جوخه‌های اعدام سال ۶۰ تا تابستان دارهای برافراشته بر سر در هر خانه‌ای در سال ۱۳۶۷.

با درود بیکران به تمام جانفشانان مبارزات طبقاتی و سلام و درود خدمت شما عزیزان

من محمود خلیلی یکی از بازماندگان فاجعه کشتار زندانیان سیاسی ایران در تابستان ۱۳۶۷، قبل از اینکه از آن روزها با شما سخن بگویم لازم می‌دانم نگرانی خود را از وضعیت دستگیری‌های اخیر که براساس آماردولتی نزدیک به ۴۰۰۰ نفر را شامل می‌شود اعلام دارم. همچنین به نکته‌ای اشاره کنم که مدتی است در زندانهای جمهوری اسلامی بعنوان یکی از اصلی‌ترین و رایج‌ترین شیوه شکنجه اعمال می‌گردد و آن هم تجاوز به مردها است. تا قبل از اعترافات رئیس کمیسیون اصل ۹۰ مجلس انصاری راد ما اخباری مبنی بر تجاوز جنسی به مردان را داشتیم که با اعترافات انصاری راد صحت تمامی این موارد تأیید گردید که من عین گفته‌های انصاری را برای شما عزیزان بیان می‌کنم انصاری راد در پاسخ به اظهارات وکلای بدون مرز درخصوص تجاوز به زهرا کاظمی گفت: «در حال هنوز دلایل مستندی وجود ندارد و متأسفانه شرایط بسیار نامساعد است و انسان از آن طرف پرده خبر ندارد.» وی با اشاره به بازداشت عزت‌الله سبحانی و پیمان گفت: «وقتی با افرادی با سوابق طولانی انقلابی و دارای دیانت و شخصیت انسانی اینگونه رفتار می‌شود و کم و بیش اخبار مشابهی شنیده می‌شود که فرضیه‌ای برای کذب خواندن آن نمی‌ماند، احتمال این برخورد با زهرا کاظمی را نمی‌توان نفی کرد. این اعترافات تکانه‌دهنده، نشانه‌دهنده عمق فجایح در زندان‌های ایران است که امروز من گوشه‌ای از جنایات سال ۶۷ را بیان می‌کنم. باشد که با سرنگونی این جانیان، در یک دادگاه علنی تمامی زوایه پنهان این جنایات روشن گردد.

من و تعدادی از بازماندگان کشتار، پس از طی مراحل اولیه بیدادگاه چند دقیقه‌ای دربند ۸ نگهداری می‌شدیم. در این مکان ما از درز پلیتها (نرده‌ی پنجره‌ها) به درب آملی تئاتر و خیابان متاهی به آن تسلط داشتیم و از همینجا بود که کامیونهای مملو از جنازه را می‌دیدیم و از هواکش سلول‌های همین بند بود که به سخره گرفتن نگهبانان توسط رفقای هم رزمان را می‌شنیدیم که وقتی از آنها خواسته می‌شد وصیت نامه بنویسند.

بوی مرگ از هر طرف به مشام می‌رسید. این بو تازگی نداشت. من از پائیز ۶۰ با آن آشنا بودم و خیلی‌ها، از ماه‌های بعد از ۳۰ خرداد که این بو سرتاسر زندان‌ها و جامعه را پر کرده بود. حتی بوی رخت و لباس این جانیان را می‌شد از مسافتی دور تشخیص داد ولی آن روز، دقیق یادم نیست، بی‌ست و نهم بود یا سی‌ام شهریور، ساعت حوالی ۹ بود که هیکل کریه داود لشکری، سرکرده گروه ضربت با لیستی در دست جلو درب سالن ظاهر شد. نام ۲۵ نفر را خواند و اعلام کرد خیلی سریع چشم بند بزنند و آماده رفتن به بیرون باشند. اسم من هم بین این افراد بود. با همه بچه‌ها خداحافظی کردم. اکیپ ۲۵ نفره ما را با سرعت از بند خارج کردند و پس از طی مسافتی به طبقه اول بردند و در راهرو رو به دیوار قرار دادند. پس از چند دقیقه لشکری با صدای بلند گفت: محمود فرزند اسماعیل. این رویه صدا کردن را از شروع دادگاه‌های چند دقیقه‌ای اخیر اجرا می‌کردند. معلوم شد من اولین نفری هستم که باید به دادگاه بروم. دستم را بلند کردم و او گوشه پیراهنم را از سر شانه گرفت و با خود کشید. احساس کردم از دری عبور کردیم و کسی درب را پشت سرما بست و از پشت چشم بندم را برداشت و وادارم کرد روی صندلی بنشینم. چشمم که به نور عادت کرد روبروی خودم نیری را پشت میزی دیدم و در کنارش حاج عباس مسئول داخلی زندان ایستاده بود. متوجه شدم به جز لشکری شخص دیگری هم پشت سرم ایستاده است ولی آنها را نمی‌دیدم. نیری پوشه‌ای را باز کرده بود و ورق می‌زد. در همین هنگام تلفن روی میز به صدا درآمد. نیری به سرعت گوشی را برداشت و پس از سلام علیک و مقداری گوش دادن حالت چهره‌اش بر افروخته و متغیر شد. معلوم بود شخص مهمی پشت خط است. پی در پی می‌گفت: آخه برای چه؟ چرا؟ مگه میشه؟

و سپس با ناراحتی تلفن را قطع کرد. حاج عباس با تحیر به او نگاه می‌کرد و احتمالاً آن دو نفری هم که پشت سر من بودند این حالت را داشتند. پس از مدتی که نیری به خود آمد. مجدداً شروع به ورق زدن کاغذها کرد و سپس به سرعت نام و نام خانوادگی و اتهام مرا خواند و گفت: تو باید سال ۶۰ اعدام می‌شدی ولی شانس آوردی. گفتم: برای چی؟ گفت: دادگاه اولت اعدام بوده، دادگاه دومت ۱۵ سال حکم برایت صادر کرده. با حالتی که انگار نمی‌دانستم گفتم: من که کاری نکرده بودم که حکم اعدام باشم. مرا پسر خواهرم که بسیجی بود دستگیر کرد و جرمم خواندن روزنامه بوده و بس و تک پرونده هستم. در ضمن این که کاغذی را به دست حاج عباس می‌داد گفت: اینو نشونش بده تا باور کنه. حاج عباس هم با کاغذ به سمت من آمد و انتهای کاغذ را که مهر و امضاء داشت به من نشان داد که نوشته بود به حکم شعبه ۳ دادگاه انقلاب اسلامی تهران متهم

به‌عنوان مرتد و محارب مفسد فی‌الارض شناخته شده و حکم اعدام برای نامبرده صادر گردید و در محل مهر و امضاء نوشته شده بود «بیدمشکی» که متوجه شدم نام آخوند دادگاه‌های سال شصت و دو من «بیدمشکی» بوده.

حاج عباس به سرعت کاغذ را روی میز نیری گذاشت و دوباره در کنارش ایستاد و نیری رو به او و دو نفر پشت سر من کرد و گفت: این حکم از این لحظه دوباره قابل اجراست. اگر زمانی او (منظورش من بودم) دست به جو سازی و شایعه پراکنی زد و در بند و یا ملاقات و یا هر حالت دیگری که شما تشخیص دادید که می‌گوید اینجا عده‌ای را اعدام کردند و یا برای نماز خواندن شلاق زده‌اند، شما می‌توانید حتی در داخل بند او را دار بزنید. پرونده را بست و با سرعت از اتاق خارج شد. از پشت سر چشمانم را بستند و از اتاق خارج کردند. ظاهراً از دربی که بین راهرو بود عبور کردیم و مرا کنار دیوار قرار دادند. پس از لحظه‌ای، وقتی گوشه چشم بندهم را بالا زدم تعدادی از بچه‌های هم بند خودم و دیگران را که از قبل می‌شناختم در آنجا دیدم. در این جمع تعداد زیادی بودند که از موقوف اطلاعی نداشتند. اولین نکته مشترکی که بین این افراد بود و توجه مرا جلب کرد این بود که تمامی این افراد احکامشان بالای ده سال تا ابد بود. قبل از اینکه من چیزی بگویم «محمد» یکی از بچه‌ها، به من ندا داد که در بین جمع دوغریه بدون چشم بند حضور دارند و تاکید داشت که یا مامورند و یا تواب. بهتر است مراقب باشیم. با در نظر گرفتن این که پاسدارها نسبت به صحبت کردن ما بی تفاوت بودند و در چند نوبت هم که از آنجا عبور می‌کردند نسبت به بالا بودن چشم‌بندها هیچ واکنشی نشان ندادند، شک ما را دوچندان می‌کرد. در کنار من امیر هوشنگ از بچه‌های گرایش سوسیالیستی ایستاده بود که من با او زمزمه می‌کردم. ظهر هم مقداری نان و پنیر در اختیارمان گذاشتند و باز ما را به حال خود رها کردند. این سالن به آمفی‌تئاتر منتهی می‌شد. حوالی ساعت سه و چهار چند پاسدار از جلوی ما عبور کرده و به طرف آمفی‌تئاتر رفتند. اغلب آنها را می‌شناختم. از جمله ارشد مسئول فروشگاه که پاسدار کاملاً بی‌سوادی بود و وقتی از جلوی ما عبور می‌کرد با صدای بلند و شادی کودکانه‌ای می‌گفت: آخ جون، می‌خواهیم برویم طناب‌کشی. پس از رفتن آنها چراغ‌های سمت آمفی‌تئاتر خاموش شد. صدای تردد عده زیادی در تاریکی به گوش می‌رسید. ناگهان صدای فریاد زنده باد سوسیالیسم. مرگ بر... که معلوم بود جلوی دهان کسی را که این فریاد را می‌زد، گرفته شد، آمد. فقط صداهای خفیف حرکت دمپایی‌ها به گوش می‌رسید. حال سکوت مضاعفی بر جمع حاکم شد. محمد با صدای بلند مرا مخاطب قرارداد و گفت: بگو دارند چکار می‌کنند. دیگر جای ترس و احتیاط نبود بلند شدم و ایستادم و تمام اتفاقاتی را که افتاده بود شرح دادم و پرسیدم مگر اخبار را دریافت نکردید. تقریباً همه تأیید کردند که از طریق مورش، کم و بیش از جریان‌ها خبر دارند. با بررسی جمعی که در آنجا قرار داشتیم و موقعیت حکمی که کسی زیر ده سال در بین ما نبود همه به این نتیجه رسیدیم که در صف اعدام قرار داریم و باید در انتظار نوبتمان باشیم. دو باره به جمع گفتم: من کسی را در خارج از زندان چشم براه ندارم اگر به شما وصیت نامه دادند بنویسید. در عین این که می‌دانید این وصیت نامه‌ها به دست خانواده‌ها نمی‌رسد ولی روحیه این جانان را متلاشی می‌کند. حوالی ساعت ۷ پاسداران از آمفی‌تئاتر برگشتند و چراغ‌های سمت آمفی‌تئاتر هم روشن شد. ما همچنان در انتظار مرگ بودیم که چند پاسدار آمدند و حکم کردند بلند شویم و چشم‌بندها را درست کنیم و دستها روی شانه‌ی فرد جلوی حرکت کنیم. به سمت آمفی‌تئاتر راه افتادیم. مسافتی که پیمودیم برخلاف تصورمان ما را از پله‌ها بالا بردند و داخل سالنی ریختند که درب تمام سلولهای آن به جز دو سلول توالست بسته بود و کف راهرو موکتی با تعدادی پتو قرار داشت. درب را بستند و رفتند. جو عجیبی بود. دوباره به یاد آن ۲ غریبه افتادیم که کنار دیوار نشسته بودند و همه را زیر نظر داشتند. بچه‌ها دایره وار در انتهای سالن شروع به قدم زدن کردند و در هر چرخشی اسمی را می‌گفتند و من مختصر جواب می‌دادم. «جهان». گفتم رفت. «بیژن». رفت. «حاج محسن». رفت. «سیامک». رفت. «محسن رجب زاده». رفت. «همايون». رفت. و... همه و همه. دو سه روز بعد ما را به بند خودمان بردند تا وسائلمان را جمع کنیم. وقتی وارد بند شدیم با استقبال گرم بهائی‌ها روبرو شدیم که کاملاً از شرایط اطلاع پیدا کرده بودند و شدیداً نگران ما و وضعیت خودشان بودند. پس از جمع‌آوری وسائلمان، ما را به ۸ سالن ۸ بردند و اعلام کردند هر وسیله‌ای که صاحبش اینجا نیست را جمع کنید و به بیرون تحویل دهید. بند ۸ که تعداد زیادی از افرادش را همان روز که دسته جمعی برده بودند، اعدام شده بودند، بچه‌های باقی مانده کمک کردند تا وسائلمان بچه‌های رفته را شناسایی و جمع‌آوری کنیم. هرکس یادگاری از رفیقی را برای خودش نگه می‌داشت. با در نظر گرفتن این

احتمال که چه چیزهایی را به خانواده‌ها پس نخواهند داد. روز بعد از لای نرده‌ها انبوه کیسه‌ها و ساکهای جانفشانان این قتل-عام را همانند انبوه دمپایی‌های بعد از اعدام تل انبار روی هم در محوطه ملاحظه کردیم که بار کامیون می‌کردند.

تدارک این کشتار از سال ۶۰ با اعدام‌های جمعی دیده شده بود و رژیم که در خصوص بحران زندان‌ها به بن بست رسیده بود و تمامی ترفندهایش برای درهم شکستن تنها اپوزسیون منسجم در داخل ایران که همانا زندانیان بودند با شکست مواجه شده بود. از خوش رقصی‌های حزب توده و اکثریت در سالهای ۶۰ تا ۶۲ که نقش توأبیین را بخوبی اجرا می‌کردند تا توأبیین بلند پایه و توأبیین دون پایه، از انفرادی‌های گوهردشت و قیامت و تابوت قزل حصار تا میثم کراسی منتظری نه تنها خلی در عزم زندانیان ایجاد نکرده بود بلکه به انسجام آنها کمک شایانی نموده بود. بار سنگین مبارزات داخل زندان طی سالهای ۶۰ تا ۶۳ بردوش زنان مقاوم و مبارز زندان بود و از آن پس مبارزات داخل زندان مردان نیز که تا آن مقطع بیشتر حالت دفاعی داشت آغاز گردید. شکل برخوردها هرروز پیچیده‌تر می‌شد و خواسته‌ها و مقابله زندانیان هم عمیق‌تر می‌گردید تا بدان مرحله که خواست به رسمیت شناختن حقوق زندانیان سیاسی یکی از اساسی‌ترین تقاضاهای زندانیان گردید.

همه این مسائل در شرایط عدم موجودیت یک اپوزسیون منسجم در جامعه باعث وحشت رژیم از زندان و زندانی گردیده بود چرا که زندانی را بعنوان کادرهای سازمان دهنده توده مردم و زندان را مدرسه کادر سازی می‌دید. با در نظر گرفتن فشارهای بین‌المللی و شکست مفتضحانه تئوری فتح کربلا شرایط پس از جنگ را به درستی برای خودش ترسیم نموده بود که مجبور خواهد شد دست به فرم‌هایی بزند و یکی از این فرمها می‌توانست آزادی زندانیان سیاسی و سرازیر و تزیق شدن کادرهایی که در طول این سالها در زندانها پرورش یافته به جامعه باشد و این می‌توانست برای رژیم خطر بزرگی را در بر داشته باشد. از این‌رو تمامی جریانات داخل حاکمیت دست به دست هم داده و صورت مسئله را بدین شکل، وحشیانه و فجیع پاک نمودند.

در اینجا لازم می‌دانم که به نکته‌ای اشاره کنم که چرا در جای جای گفته‌هایم از این انسان‌های بزرگ به‌عنوان جانفشان یاد کرده و می‌کنم. و چرا عنوان شهید و جانبخته را به کار نمی‌برم. در فرهنگ عمید و سایر لغتنامه‌های فارسی شهید که لغتی عربی است به معنای کسی است که در راه خدا کشته شده یاد شده است و جانبخته هم به معنی کسی است که جان خود را در حادثه و سانحه‌ای از دست داده باشد. در واقع رفقای ما که در این راه رفتند نه شهید شدند و نه قمار بازی کردند که باخته باشند. بلکه اینان در راه رهایی خلق و آرمانهای والایشان تا پای جان ایستاده و جانفشانی کرده‌اند و با افشاندن بذر جانشان هزاران نهال تنومند آزادی خواهد روئید.

با گرامی داشت یاد و نام تمامی جانفشانان مبارزات طبقاتی بویژه این عزیزان و تشکر و سپاس از شما حضار گرامی و تمامی مجریان و دست اندرکاران این مراسم.